

به نام خدا

وحشی درون

نویسنده:

عاطفه الوندی

انتشارات ارسطو

(سازمان چاپ و نشر ایران - شهریور ۱۴۰۲)

نسخه الکترونیکی این اثر در سایت سازمان چاپ و نشر ایران و اپلیکیشن کتاب رسان موجود می باشد

chaponashr.ir

سرشناسه: الوندی، عاطفه، ۱۳۶۳-
عنوان و نام پدیدآور: وحشی درون/ نویسنده عاطفه الوندی.
مشخصات نشر: ارسطو (سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران)، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۱۳۶ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۳۹-۳۲۹-۷
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۵
۲۱st century -- Persian fiction
رده بندی کنگره: PIR۸۳۳۴
رده بندی دیویی: ۸۵۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۹۳۷۶۹۱۴
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا

نام کتاب: وحشی درون
نویسنده: عاطفه الوندی
ناشر: ارسطو (سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران)
صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد: پروانه مهاجر
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۲
چاپ: زیرجد
قیمت: ۱۱۰۰۰۰ تومان
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب‌رسان:
<https://chaponashr.ir/ketabresan>
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۳۹-۳۲۹-۷
تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www.chaponashr.ir



فهرست مطالب

۱مقدمه
۶آغاز زندگی مشترک
۲۰درد مشترک
۴۳امیدی دوباره
۶۴هاله‌های انرژی
۹۷صبر عملی
۹۹مدیریت ذهن
۱۰۱نیروی فکر
۱۰۶بهبود کیفیت زندگی
۱۰۸امیدواری
۱۱۰سازگاری
۱۱۸شکرگزاری
۱۲۵سخن آخر

مقدمه

درگیر قد بلند شده و نشده، بینی پف کرده و قرمزی لپ بودم که سیندرلای قصه، مرا با خود همراه کرد.

چشم آبی و موی بلوند که نداشتم؛ اما توهم غریبی در درونم فریاد می‌زد: نگران نباش، می‌شوی.

در بازی رفتم، با تمام جزئیات بازیگر قصه خودم شدم. روزها بعد از مدرسه، کار و آواز و لبخند و مهربانی با حیوانات...

نه، نه ببخشید، حیوانات را بی‌خیال شوید! ما اهل مهربانی با حیوانات نیستیم. یادم می‌آید پدرم یک گوسفند برای قربانی تولد تنها پسرش خریداری کرد و از شدت ترس به خانه آورد، کم مانده بود یاد ایام کودکی را زنده کنم. منظورم ایامی است که کنترل دست خودمان نبود.

خلاصه سیندرلای درونم با حفظ آناستازیای درونم (خواهر ناتنی سیندرلا همان بدریخت و بداخلاق) یکسری از چیزها را انتخاب و بقیه را حذف کرد. دختر بزرگ خانواده بودم و باید کمک حال مادر بیمارم می‌بودم. تفاوت سنی کمی با مادرم داشتم. بیماری ام اس توان کار را از مادرم می‌گرفت، به خاطر همین یک لیست از کارهای خانه داشتم و هر روز انجام می‌دادم و تیک می‌زدم. پدرم هم برای هر کاری مبلغی تعیین کرده بود و بابت کارها هزینه‌ای می‌داد. این اولین منبع درآمد من بود. حتی بابت نمرات خوب هم پول جایزه می‌داد. روزهای سخت انگار قصد تمام شدن نداشت؛ نه بچه بودم و نه بزرگ. اوضاع وسط بد اوضاعی است.

کسی توجهی به تو ندارد. مدام ظاهر نوجوان بودند نقد می‌شود. آدم نمی‌داند بخندد یا گریه کند! چهارتا جوش و قواره بی‌ریخت که اینقدر درگیری نداشت. تا بیکار می‌شدند ما را سوژه خودشان می‌کردند.

تمسخر و پوزخندهای فامیل و اطرافیان را هم به بدبختی‌های سن بلوغ اضافه کنید.

سن بلوغ سن عجیبی بود. معلم‌های مدرسه هر روز توسط بچه‌ها علناً خورده می‌شدند و فردا روز از نو.

در خانه هم قلدری برای کوچکترها راست کارم بود. از طرفی هم نماینده کلاس و دختر تقریباً زرنگ کلاس بودم.

همه این‌ها باعث می‌شد وحشی درونم خودنمایی کند! یک روز از همین روزهای جذاب، وحشی درونم امر کرد باید حقت را از معلم ادبیات بگیری.

۲۵صدم به دوستم داده بود و به من نداده بود. تا شروع به گفتن کردم، به ثانیه نکشید که معلم بسیار فهیم ادبیات بهش برخورد و دست به یقه من گذاشت و تا ته کلاس هل داد و چسباندم به دیوار. دماغ به دماغ گفت: «همینه که هست دلم نمی‌خواد نمره بهت بدم.»

معلم تونست زور خودش را به بقیه قلدرهای کلاس به رخ بکشد تا بقیه حساب کار دستشان بیاید.

در حال توجه به احساس قدرت معلم بودم که چیزی در درونم گفت: «بابا نمره می‌خوای چکار؟ داد داد، نداد هم نداد؛ چرا معلم عزیز رو برافروخته کردی؟!» در این مقطع تحصیلی معدل بالایی داشتم و معلم ادبیات هم تمام تلاشش را کرد تا برون‌ریزی آن روز را جبران کند. شاید هم می‌ترسید مادرم به مدرسه

اطلاع بدهد؛ اما خبر نداشت من کلاً سکوت هستم و برای مادرم چیزی تعریف نمی‌کنم. الان می‌دانم که به خاطر سن نوجوانی بود، در این سن حتی صحبت کردن هم سخت است! البته به خاطر شرایط جسمی و روحی بد مادرم مراعات هم می‌کردم.

با زرنگ کلاس دوستی برقرار کردم و باهم هر روز هم‌مسیر بودیم. ایشان هم شخصیت جالبی داشت، کلاً تنظیم شده بود روی قهر. دلایل خودش را داشت. من هم بیشتر وقت‌ها هاج و واج بودم، چه اتفاقی افتاد که قهر کرد؟! خلاصه با دوست جدیدم گاهی هم‌مسیر و گاهی قهر، هر وقت دلش می‌خواست قهر می‌کرد و هر وقت دلش می‌خواست آشتی بود. معمولاً هم زود برمی‌گشت. من هم بودم دیگر، فقط او در حال رفت و آمد بود.

بغل دستی مدرسه چیز عجیب‌تری بود، هم اسم خودم بود. نظافت شخصی اصلاً دغدغه‌اش نبود. درس هم نمی‌خواند و تنبل کلاس بود. کلاً نمی‌دانم چه کار می‌کرد؟ وحشی درونش هم معلوم نبود چه کار می‌کند؟ دهان مبارکش که باز می‌شد از شدت بوی بد دهان، احساس مرگ به من دست می‌داد. وحشی درونم هم بی‌هوش می‌شد!

البته ناگفته نماند، مسواک چیز غریبی بود که در زمانه ما غربت سرتاپایش را گرفته بود.

ایشان حمام هم نمی‌رفت. البته حالا که خوب فکر می‌کنم، می‌بینم خودم و بقیه کلاس هم با او مشترکاتی داشتیم. منتها ایشان وحشی درون فعال‌تری داشت. دست وحشی درون همه ما را از پشت بسته بود! مسواک زدن در خانواده ما هم تعریف نشده بود، دیر حمام رفتن هم از اوجب واجبات بود.

اما این را هم بگویم که ما گاهی مسواک می‌زدیم. وقتی قرار بود توسط دندان‌پزشک معاینه شویم. هر شش ماه یکبار. و این باعث شد که ما نسل دندان‌خرابی باشیم که باعث افزایش شغل دندان‌پزشکی شویم.

همچنان در حال زندگی لوکس خویش بودم و کزت‌وار ادای سیندرلای قصه را در می‌آوردم و خوش بودم. صبح زود بیدار می‌شدم برای درس خواندن و نوشتنی‌ها. روزها هم کار خانه و بازی...

سخت‌ترین روزهای زندگی انگار همین روزها بود، خواندن درس تاریخ و جغرافیا در آن زمان شکنجه‌ای مثال نزدنی بود.

هر روز وحشی درونم می‌پرسید: «چرا تاریخ بخونم؟ منم ناغافل می‌زدم بر دهنش و می‌گفتم بخون به‌دردت می‌خوره.» از همه بدتر شعر حفظ کردن بود.

با جان‌کندن شعری را حفظ می‌کردم. زحمت انشاء را هم پدر گرام می‌کشیدند. جهان پیش روی من در این سن، جهان آشفته و بی‌نظمی بود. زورگویی و اجبار بی‌داد می‌کرد. حس خوبی به زندگی نداشتم و با درس و کار خودم را مشغول می‌کردم.

تا اینکه دبیر دینی تصویر زیباتری از دنیا به من نشان داد، تمایلات مذهبی در من زنده شد. تازه شروع کردم به نماز خواندن، البته دست و پاشکسته حتی حفظ کردن جملات نماز هم برایم سخت بود. حجاب نصف و نیمه‌ای را هم رعایت می‌کردم. اطرافیان چون شناختی از خدا و نماز نداشتند، مرا مورد تمسخر قرار می‌دادند. جهان متصور شده برای من تا این سن این‌گونه بود که

فامیل شوهر بد هستند، هرگز هم خلافش ثابت نمی‌شود. در واقع، گشتم نبود نگرد نیست.

پدر و مادر دچار اختلافات زیادی بودند که زندگی را برای ما سخت کرده بود و هر روز بحث و دعوا در خانه به راه بود.

شب‌ها با گریه خیره به آسمان با ماه و ابر و ستاره حرف می‌زدیم.

خدایی که می‌شناختم جلاد بود و قصد تنبیه مرا داشت. دل خوشی از خدا هم نداشتم.

در خانواده هم اثری از خدا نبود تا ماه رمضان. ماه رمضان که می‌شد تا دوران دبستان پدرم روزه می‌گرفت. بعد معده‌درد گرفت و روزه کلاً منتفی شد. مادرم هم که بیمار بود. البته به دلیل بارداری‌های مداوم و پشت سر هم باردار بود یا شیرده، در هر صورت، روزه نمی‌گرفت؛ اگر تمام فرزندان زنده بودند، الان ماه نه تا بودیم. خاطره‌ای بامزه از سحری خوردنمان بگویم تا یادم نرفته است، پدرم می‌گفت تا آخر اذان وقت داری سحری بخوری. من هم می‌گشتم اذان طولانی‌تر را پیدا می‌کردم و تا آخر اذان سحری می‌خوردیم. این هم از روزه‌هایی که به باد رفت. چقدر سختی کشیدیم؛ درحالی که باطل بود. گاهی شعر می‌نوشتیم گاهی متن. بی‌خودی احساس عشق می‌کردم، البته با هنرپیشه‌های فیلم‌های ترکی و ایرانی قدیمی. گاهی عاشق گاهی فارغ!

فریبرز عرب نیا سوپرمن ما بود و ابولفضل پور عرب زیباچهره‌ی زمانه، البته گاهی قاطی می‌کردم کدام به کدام است؛ اما مهم نیست مهم نیت بود. پدر اهل فیلم بود و ما هم بی‌نصیب نبودیم. البته ایشان همچون یک پدر

قدرتمند و با درایت کنترل به دست تمام صحنه‌های بالای ۲۰ سال فیلم را سریع رد می‌کرد تا ما آهسته نبینیم.

البته سریع دیدن فرقی در اصل ماجرا نداشت. تأثیر خود را گذاشت و ما زود بزرگ شدیم.

سیندرلا هم شوهر کرد و رفت. ما ماندیم و صحنه‌های سریع و کلی درس و تنهایی.

کم‌کم متوجه شدم سیندرلا بودن جواب می‌دهد؛ چون در مدت کمی ارگ خریدم و بعد کامپیوتر. کسی آن زمان کامپیوتر نداشت؛ اما من داشتم و کلاس داس هم رفته بودم.

اما خب خیلی سخت بود، به خاطر همین وحشی درونم وا زد و رفت سراغ همزادپنداری با جودی ابوت.

کمی به سختی افتادم برای همزادپنداری، چون هم پدر و مادر داشتم و هم رفاه نسبی. از طرفی هم شر و شیطنتم کم بود. موهایم هم بلند بود تا کمر و نمی‌شد کنار گوشم سیخ نگاهش دارم.

مشکلات زیادی برای این انتخاب سر راهم آمده بود و اما چاره‌ای نبود؛ چون گزینه‌های دیگر سخت‌تر بود. هاج و دی جی مون و چوبین اوضاع را بدتر می‌کردند.

یک دختر عبوس و بداخلاق و کم‌خنده قرار بود تبدیل به یک دختر شاد و پرنشاط شود. خودم هم در این انتخاب مانده بودم! در وهله اول بابای ندیده جودی شد آرزوی من.

در ذهنم شاد بودم؛ اما نمود بیرونی خبری نبود. اختلافات خانوادگی هم هنوز بود، البته متوجه‌ام که در همهٔ خانواده‌ها هست، به خاطر همین به آن ورود نخواهم کرد. گاهی سمت مادر البته کمی بیشتر و گاهی هم سمت پدر را می‌گرفتم.

البته نظر من فقط برای خودم و وحشی درونم مهم بود. وارد دبیرستان شدم و باید مسیر زندگی خود را با انتخاب رشته‌ای مناسب مشخص می‌کردم.

عاشق هنر و نقاشی و عکاسی بودم؛ اما با درایت پدر ریاضی ثبت نام شدم. با دوستی آشنا شدم که حتی مهلت فکر کردن به خودکشی را به من نمی‌داد؛ چون هر روز قصد کشتن خودش را داشت. کار من هر روز خواندن نامه‌ها و پاسخ دادن به آن‌ها و منصرف کردن او از خودکشی بود؛ چون از همان نوجوانی مشاور بودم. سه سال به همین منوال گذشت. فهمیدم خوشبختم. کلاً از فاز خودکشی آمدم بیرون و شدم ناجی!

دوست صمیمی راهنمایی‌ام هم به خاطر رفتن به هنرستان از من جدا شد. حسرت رفتن به هنرستان در دل‌مان ماند. در واقع، من در رشتهٔ مورد علاقهٔ پسر عمه‌ام که مهندس کامپیوتر موفق بود، شروع به تحصیل کردم؛ چون از نظر پدرم او الگوی مناسبی بود.

فارغ از اینکه من در جودی و جودی در من و عشق معلمی در سر. این وسط‌ها آن شرلی آمد. همزاد پنداری من قاطی شد. گاهی آن شرلی بودم و گاهی جودی.

شب‌ها هم سیندرلای درونم مرا می‌برد پیش پسر پادشاه. هم کلاسی‌هایم هم مشغول جنس مذکر بودند و من از تجربیات آن‌ها بی‌بهره

نبودم.

احساس زشتی زیادی داشتم؛ چون کسی تابه‌حال از من تعریف نکرده بود. فقط گاهی می‌شدم درس عبرت خواهرهای کوچکترم تا بیشتر درس بخوانند. در تعجب بودم دوستم که از من زشت‌تر بود پیشنهاد دوستی داشت؛ اما من نه! البته من از نصف بیشتر کلاس با حجاب‌تر بودم و هنوز سبیل و ابروهایم دخترانه که نه مردانه بود.

یک روز با خانواده‌ی خاله‌ام رفتیم پارک. یک پسر چشم آبی قدبلند با موهای روشن به من شماره داد؛ یعنی انداخت و رفت. من از شدت ذوق جودی درونم پرید بالا که بالاخره یک نفر ما را دید. موفقیت بزرگم را برای دوستانم با آب و تاب تعریف کردم و آن‌ها ترغیبم کردند که با او تماس بگیرم. وحشی درونم باعث شد در طول تماس زیر سلطه‌ی نروم و به تلفن سوم نکشید که کنار گذاشتمش.

به نظرم مشغولیت زیادی داشت و از حرف‌هایش بوی خیانت استشمام می‌شد. من هم که حساس!

بعد از آن برای جذابیت بیشتر به عقل ناقصم رسید که حجابم را کمتر رعایت کنم و آستین‌هایم را هم دوتا بالا بزنم. حالا چه فرقی داشت که یک تا یا دوتا بزنی؟ خیلی فرق داشت. پیشنهاد پشت پیشنهاد شروع شد، انگار موی بیرون و دوتا تای آستین در بین پسرها بیشتر طرفدار داشت.

آدم‌های خاصی هم نصیبم می‌شد، ۱۵ سال بزرگتر و دوسال کوچکتر و... این‌ها فقط وحشی درون مرا وحشی‌تر می‌کرد. دختر عبوس و تخیسی مثل من قابل کنترل نبود. تا اینجای زندگی متوجه شدم که اهل اطاعت نیستم. مخصوصاً از مرد جماعت!

شاید دیدن مادری مطیع مرا بر آن داشت که زیر بار اطاعت از هیچ مردی نروم. حدوداً چند ماه در رابطه با پسر خوشتیپ و پولدار و ورزشکار محله بودم، البته از همان رابطه‌های صحبت کوتاه و قایمکی که کسی نفهمد؛ ولی متوجه شدم با دختری در محله‌ای پایین‌تر همزمان دوست است. این خیانت مرا بهم ریخت و منزجر شدم از ازدواج و دوستی‌های سرکاری. البته این رابطه مثلاً برای شناخت و ازدواج بود که تمام شد.

بعد از این خیانت، چسبیدم به درس و از دنیای رقابت با دوستانم در اوج خداحافظی کردم. بالاخره کم کسی از من خواستگاری نکرده بود! با پدر به کوهنوردی و پیاده‌روی می‌رفتیم؛ اما در مناطقی از تهران که کلاغ نر هم در آن نبود، چه برسد به پسر!

رفت و آمد خانوادگی تقریباً نزدیک به صفر بود و سالی یکبار هم عید دیدنی. پدر به شدت منظم بود و ما مجبور به رعایت نظم بودیم. منتها این فقط در خانه پدرم بود، به محض ازدواج متوجه شدم که اصلاً منظم نیستیم، برعکس از آدم‌های منظم بیزار هم بودم.

نظم اجباری پدر به هیچ کارم نیامده بود و تأثیری در من نگذاشته بود. تنبلی در وجودم متولد شده بود و در زندگی مشترک حال و حوصله نظم و نظافت نداشتم.

آغاز زندگی مشترک

مشغول کلاس کنکور بودم که با پسری از دیاری کاملاً مخالف من با تفاوت مذهبی و فرهنگی به واسطه یکی از دوستانم آشنا شدم. به شدت پسر مذهبی و سر به زیری بود. تیپ ساده و دانشجویی داشت و مشخص بود تابعه حال با دختری هم کلام نشده. تیزهوش بودنش و حیایی که داشت مرا گرفتار کرد و با دو دنیای متفاوت کنار هم قرار گرفتیم. یکی از زمین و یکی از مریخ.

به شدت مهربان و مؤدب و عاشق، اهل نماز و روزه و امام حسین (ع). با اختلافات زیاد و با کلی کشمکش ما بالاخره مال هم شدیم. البته با تغییرات ظاهری من. ما در مورد هیچ تفاوت دیگری صحبت نکردیم و فقط پی دل خود را گرفتیم و با سرعت سر سفره عقد نشستیم. حالا من با چادر تردد می‌کردم و وارد دنیایی شده بودم که در آن خیلی چیزها ممنوع بود.

وحشی درونم در این مدت به شدت بزرگ و قدرتمند شده بود، جوری که خودم هم از دیدنش احساس وحشت می‌کردم، چه برسد به همسر! تفاوت‌های مذهبی و اخلاقی من و همسرم اینقدر زیاد بود که ما همیشه دلیلی برای بحث داشتیم. همسرم ورژن مذهبی پدرم بود. دستورات مداوم به رعایت نظم، رعایت حجاب و نماز اول وقت، وحشی درون مرا به شکل جدیدی وارد عمل کرده بود.

لجبازی راست کارم شده بود و عقده‌های کودکی باعث می‌شد مقاومت کنم. البته مقاومتی که نتیجه‌اش انجام دستور بود. انگار بحث و جدل لذت هم داشت برای من.

همسرم کسی جز پدرم نبود، با چهره و اندامی متفاوت. دنیا همان دنیا بود فقط آدم‌ها شکلشان عوض شده بود.

فرشته قهرقهر، عاطفه بوگندو، معلم زورگو، مادر بی حال و بی خیال، پدر منظم و عصبی همه در زندگی جدیدم بودند. انگار من هر جا بودم آن‌ها هم بودند. گاهی از این دقت کائنات تعجب می کردم! متوجه شده بودم که همه چیز بستگی به من دارد؛ مثل سایه تمام درون خود را در اطرافیان می دیدم. همان سال اول دانشگاه، کلاس تکنولوژی فکر استاد آزمندیان ثبت نام کردم. تأثیر خوبی در روحیه و آرامش من داشت. کتاب تمرین هم داشت.

با تمرینات قصد تغییر وحشی درونم را داشتم؛ اما تمرینات ضعیفی بود و فقط زمان کوتاهی باعث حال خوب من شد.

سخت بود بپذیرم من مجموعه‌ای از خوبی‌ها و بدی‌های اطرافیانم هستم و هر آنچه در بیرون می بینم آینه درون من است.

از همان روزهای ابتدایی ازدواج متوجه شدم، نماز مغرب سه رکعت است و من برای محکم کاری در سال‌های گذشته چهار رکعت خوانده بودم. پسر پادشاه هم به سراغم آمده بود با تمام امکانات، اما با من بسیار متفاوت بود. من گرمم بود، او سردش بود؛ من بیدار بودم، او خواب بود؛ من ورزش و کوهنوردی، او خوابیدن و استراحت!

همسرم کلکسیون‌های تنبلی و نظم و گیر دادن و سردی و لجبازی و مذهبی بودن بود.

منم که درست برعکس، برقص و بخند و آهنگ گوش بده و اهل تفریح. در عرض چند ماه ۲۵ کیلو اضافه وزن پیدا کردم. خوردن و خوابیدن و رفتن به دانشگاه کار من بود.

وحشی درونم عصبی، افسرده و اهل تجسس و سوءظن شده بود. به خاطر چاقی مفرط خرید نمی‌کردم، ورزش نمی‌رفتم. تفریحی نداشتم به جز رستوران رفتن و هیچ لذتی از دارایی‌های همسر هم نمی‌بردم. درگیر همسر و رابطه‌اش با دیگران بودم. حساس شده بودم و به خاطر محدودیت‌هایی که برای من اعمال کرده بود، من هم اجازه صحبت با زنان دیگر را به او نمی‌دادم. حتی از گفتگو با مادرش هم دلخور می‌شدم و ساعت‌ها قهر می‌کردم و هرچه علت را می‌پرسید فقط سکوت می‌کردم.

همسر برای خوشحالی من مدام تدارک سفر می‌دید؛ اما من از سفر هم لذت نمی‌بردم؛ چون دوست داشتم در جاده حمیرا گوش بدهم و بلند بخوانم: «جاده‌های شمال محال یادم بره...» اما ایشان به جز نوحه و ابی و سیاوش قمیشی چیزی گوش نمی‌داد که البته به ماه نکشید که ابی و سیاوش هم حذف شد. در سفر دوست داشتم پیاده شویم و عکس بگیرم، ایشان فقط رسیدن به مقصد مدنظرشان بود.

من رانندگی در روز را دوست داشتم و دیدن مناظر، ایشان شب را دوست داشت. من هم در تمام شب بدخواب بودم و عصبی. روی خوابم خیلی حساس بودم؛ چون پدرم ساعت ۹ شب خاموشی می‌زد. تفاوت شهر در ازدواج ما اثر داشت. من صبح‌ها و روزها را دوست داشتم و همسر به خاطر شهر قم شب‌ها را دوست داشت. هوای گرم شهر قم روی سبک زندگی او اثر گذاشته بود. حالا تنظیماتم بهم ریخته بود. روز اصلاً نمی‌توانستم بخوابم و همسر می‌خوابید. شب هم من خوابم نمی‌برد.

نفر اول عروسی‌ها بودم و مجلس گرم‌کن. همسر نفر اول عزا و عزاداری! او خلوت و سکوت و متانت و حیا. من شلوغی و جمعیت و بی‌پروا.

خاطرات خوبی برای هم نساخته بودیم. مراسم‌ها با بحث و دعوا گذشته بود. اولین سالگرد تولدم دعوی شدیدی کردیم. دعوا و بحث همان قدر که حال مرا بد می‌کرد، خوشحالم هم می‌کرد؛ چون من عادت داشتم به دعوای طولانی و بحث پدر و مادرم و اگر روزی بدون دعوا طی می‌شد، بدن درد می‌گرفتم. گاهی تصور می‌کردم زندگی والدینم را دارم مجدد زندگی می‌کنم. انگار ناخودآگاه من روی بحث تنظیم بود.

سالگرد عقد و ازدواج هم یا فراموش می‌کرد یا چیزی نبود که من می‌خواستم. هر کاری می‌کرد وحشی درونم ناراحت می‌شد. عطر می‌خرید، ایراد می‌گرفتم؛ طلا می‌خرید از سلیقه‌اش خوشم نمی‌آمد؛ لپ‌تاپ خرید، گریه کردم که چرا مشورت نکرده، خلاصه هم خودم و هم همسرم را دیوانه کرده بودم. همسرم حاج واج شده بوده از کارهای من و هر روز ساکت‌تر از قبل. دوست داشتم وقتی قهر می‌کنم به سمتم بیاید؛ ولی وقتی می‌آمد، می‌گفتم به من دست نزن؛ یعنی واقعاً وحشی درونم رد داده بود. باور کنید خودم هم متعجب بودم. ناخودآگاه تنظیم بودم روی نقد و حرف‌های کنایه‌دار و بی‌ادبی و توهین. همسرم متین و مؤدب و روراست. اصلاً همین‌ها مرا بیشتر بهم می‌ریخت. طفلکی انگار وحشی درون نداشت. خیلی وقت‌ها دلم می‌خواست عصبی شدن و از کوره در رفتنش را ببینم، به خاطر همین اینقدر کش می‌دادم که به حال بد برسد. خیلی به ندرت بهم می‌ریخت و این همه تعادل در احساسات، مرا بهم می‌ریخت.

خیلی کم هم‌کلام می‌شدیم؛ چون آخرش دعوا بود. هر دو ترجیح می‌دادیم کمتر حرف بزنیم. من هم دلم آرامش می‌خواست و هم همزمان بحث و دعوا و قهر. وحشی درون من امان نمی‌داد تا آرزوهایم و عشقی که دلم می‌خواست

تجربه کنم را دنبال کنم. مدام مرا به سمتی می‌کشاند که لجبازی کنم. مدام قهر کردن و بحث و توهین. با همه چیز مخالف بودم و حاضر نبودم حقایق را بپذیرم.

با تحریک اطرافیان تصمیم به بچه‌دار شدن گرفتیم؛ اما همسرم مخالفت کرد؛ ولی وحشی درون من برنده شد. اولین دکتر همان و ناامیدی هم همان. آب پاکی را روی دستم ریختند که سخت بچه‌دار خواهید شد. دردم بیشتر شد. پر شدم از تنهایی، چون همسرم اصلاً دغدغه بچه‌دار شدن نداشت. دخواها تمامی نداشت. سر هر چیزی بحث داشتیم؛ چرا دمت درازه چرا در گنجه بازه؟!

همه چیز برای ما محلی برای دعوا داشت. اهل درد دل با کسی هم نبودم. دوستی هم نداشتم و باید خودم را سرگرم می‌کردم. تمام اعمال و رفتار همسرم را جنگ در نظر می‌گرفتم؛ اگر حرف می‌زد بهش می‌پریدم که چرا نظر می‌دهی و اگر سکوت می‌کرد، می‌گفتم: «مگه باهات حرف نمی‌زنم؟» بدترین نوع گفتگو را با همسرم داشتم و با مردم خوش‌رو و مؤدب بودم. نفر اول زندگی‌ام در لیست، آخرین فرد بود و حاضر نبودم برایش اهمیت قائل باشم.

رفتم دنبال آرزوهایم، نقاشی و عکاسی و کلاس‌های آفیس و مونتاز فیلم، دانشگاه هم فوق دیپلم آی تی می‌خواندم.

از محرم و صفر و روزه و مداحی متنفر بودم. حالم از حجاب بهم می‌خورد. از نماز خواندن همسرم کلافه می‌شدم. از اینکه ساعت‌ها پای منبر می‌نشست و مراسم‌های مختلف می‌رفت منزجر بودم.

با خدا قهر قهر بودم و با ائمه سر جنگ داشتم.

غافل از اینکه یک روز برای به دست آوردن همین مرد، کلی نذر و نیاز کردم، با امام رضا (ع) گفتگو کردم که خانواده‌اش مرا بپذیرند. حالا هر روز نفرین و آه و ناله از وجودش.

دروغم پر از ناسزا بود که چرا مرا نمی‌بیند؟ چرا ساکت؟! هیچ چیز به من نمی‌گفت، کجا می‌رود و چه کار می‌کند. من از هیچ چیز خبر نداشتم.

تا نبود از دوری‌اش کلافه بودم و وقتی بود، نمی‌توانستم تحملش کنم و نفس بکشم. درد تمام وجود مرا گرفته بود. پارادوکس عجیبی بود. داستان غرور من و تعصب او خیلی وقت بود که آغاز شده بود. من تبدیل شده بودم به زنی مغرور که مطمئن بود همسرش تنها ظالم دنیا است. خوبی‌های خودم و خانواده‌ام را بزرگ می‌کردم و بدی‌های او و خانواده‌اش را بزرگتر! من خوب هستم و او بد است. حتی خوبی‌ها را هم برچسب بد می‌زدم تا کمتر عذاب وجدان داشته باشم.

با غرور از هر چیزی دفاع می‌کردم، حتی اگر حق با همسرم بود. از کار اشتباه فامیلم، از خانواده‌ام، از بی‌حجابی‌ام، از رقصیدنم، از بی‌احترامی‌هایم و از بی‌ادبی‌هایم.

هر چیزی که مورد پسند همسرم بود، برای من خار محسوب می‌شد. او هم با تعصب از دین و نماز و محرم و صفر و روضه و... دفاع می‌کرد. در اوج ناامیدی از هم بودیم و روزهای جوانی می‌گذشت.

در سفری که به مشهد داشتیم، تو حرم به آقا هرچه دلم خواست گفتم. کلی شکایت کردم. اشک می‌ریختم و ضجه می‌زدم از کسی که خودم خواسته بودمش!

با کلی بی ادبی با امام رضا (ع) صحبت کردم. غر می زدم که آخر این کجا به من می خورد که راه رسیدن به او را برایم هموار کردی؟
چرا کسی را به من دادی که مرا نمی فهمد؟ با چادر مشکی روی سرم در صحن ها راه می رفتم و مثل دیوانه ها اشک می ریختم و بلند بلند حرف می زدم. زیارت هم نرفتم.

دوره ای بود که نماز هم الکی می خواندم فقط برای اینکه همسرم دست از سرم بردارد. الکی دولا و راست می شدم. از چادری ها متنفر بودم و می گفتم چادر مرا محدود کرد و نمی گذارد به اهدافم و موفقیت برسم. دختر کاری دیروز، دختر ورزشکار و زیبا اندام، حالا شده بود افسرده و چاق و غمگین!
حال روحی بدم باعث شد تا خودم دست به کار شوم و برای نجات خودم کاری کنم.

به دو سه تا از روانشناس های معروف تهران مراجعه کردم. همه گفتند طلاق بگیر؛ ولی من به دلایل زیادی نمی خواستم طلاق بگیرم.

دل طبیعت و کوهنوردی می خواست؛ اما همسرم اهل گشت و گذار این مدلی نبود. بچه شهر خشک و بی آب علف بود و من بچه کوهستان و تفریح. تفاوت های محیطی و شهری خودمان را اصلاً در نظر نمی گرفتم و فکر می کردم می خواهد غیرتی بازی در بیاورد و نمی خواهد من شاد باشم؛ در صورتی که این تفاوت سبک زندگی ما بود.

نیاز به تفریح من بالا و نیاز به تفریح او به شدت پایین. تمام پنجشنبه ها و جمعه های عمرم را قبل از ازدواج به پارک و کوهنوردی پرداخته بودم و حالا خانه نشین شدم.